



نام داستان : عاشقی در یک نگاه

ژانر داستان : عاشقانه

نویسنده داستان : مدیر لاو کده admin-ali

منبع : سایت و انجمن عاشقانه لاو کده

www.lovekade.com



تابستون بود (اواسط شهریور ماه) تصمیم گرفتیم
چند روزی مسافرت به (شمال) سفر کنیم...
خونواده ما یه خونواده ۴ نفره بود (من - خواهرم - پدرم - مادرم)
من (میلااد) یه پسر نوجوان ۱۴ ساله بودم و خواهرم (مونا) ۶ سال
از من کوچک تر که بود که میشد یه دختر کوچولوی ۸ ساله...
تو خونه مامان در حال جمع کردن وسایل های مسافرت بود
که صدا زد : میلااد ، مونا ، بیایید یکم به مامان کمک کنید...
رفتیم و کمکش کردیم تقریبا یه نیم ساعت بعدش هم بابا از بیرون اومد...
بابا شروع کرد به گذاشتن وسایل ها تو ماشین که منم سریع رفتم کمکش کنم ،
مونا هم پشت سرم اومد و با کمک هم وسایل ها رو گذاشتیم تو ماشین و حاضر شدیم...
صبح تقریبا ساعت ۹:۳۰ بود که راه افتادیم...
تو ماشین من و مونا مشغول صحبت بودیم و مامان و بابا هم باهم مشغول صحبت بودن...
تقریبا ۱ ساعتی گذشته بود که یه شهری رسیدیم...
از جلوی مغازه ها که داخل شهر داشتیم رد میشدیم یهو مونا دلش بستنی خواست و بابا هم
کشید کنار
و پیاده شدم رفتم ۴ تا بستنی گرفتم و اومدم..
واسه خودم و مونا بستنی قیفی خریده بودم و واسه مامان و بابا لیوانی...
شروع به خوردن کردیم و چند دقیقه بعد راه افتادیم رفتیم...
حدود ۳ ساعت بعد رسیدیم به گردنه (حیران) و بابا تو یه جایی کشید کنار



پیاده شدیم یکم هوا خوری کردیم و چندتا عکس انداختیم و دوباره راه افتادیم رفتیم..

حدود ۳ ساعت بعد رسیدیم به شهر (انزلی) و مستقیم به طرف یکی از ساحل هاش (مروارید) رفتیم...

ساحل یکم شلوغ بود که یه دور زدیم و رفتیم یه آلاچیق اجاره کردیم...

ساعت حدود ۴:۳۰ ظهر بود که خسته و گشنه تو آلاچیق نشستیم...

مامان سریع غذا رو که تو خونه حاضر کرده بود رو آورد گذاشت یکم گرم شد و سفره رو باز کرد و نشستیم...

غذا هم برنج و هویج و گوشت بود ، خوردیم و مامان سفره رو جمع کرد یکم دراز کشیدیم تا خستگیمون دربیاد !

ساعت حدود ۶ بود که دیدم مونا صدام میکنه : داداشی... داداشی جونم...

منم خوابم برده بود و بیدار شدم گفتم : جونم ؟

گفت : داداشی اونطرف ساحل یه شهر بازی هست... میشه منو ببری اونجا ؟

منم قبول کردم و به بابا گفتم که میریم شهر بازی (یوقت نگرانمون نشن)

اول گفتم بریم دستشویی که مونا هم گفت آره داداشی....

بعد از دستشویی رفتیم شهر بازی...

یه شهر بازی کوچولو بود با چندتا تاب و سرسره داغون...

واسه منکه هیچ لذتی نداشت اما واسه مونا انگار دنیا رو داده بودن تو دستاش !

اول یه چند باری سوار سرسره شد...

تاب ها هم همشون پر بودن ! بعد چند دقیقه ای بلاخره یکیشون خالی شد و مونا بدو بدو رفت سوارش شد...



منم آروم آروم داشتم هول میدادم که مونا گفت : داداشی خسته میشی

تو بشین رو یه صندلی من خودم میرم...

منم گفتم : میتونی آخه ؟

یه سر تکونی داد و گفت : آره...

منم رفتم رو یه صندلی نشستم و همینجوری تو فکر بودم و یه چشمم هم تو مونا بود...

که یدفعه صدای گریه یه بچه به گوشم رسید...

سرمو برگردوندم دیدم اونطرف شهر بازی یه پسر بچه کوچولو از تاب افتاده زمین کسی هم کنارش نیست !

سریع پا شدم گفتم : مونا بدو دنبالم بیا...

رفتم بچه رو از زمین بلند کردم ، یه پسر بچه حدود ۴ ساله به نظر میرسید...

بغلم گرفتم ، یکم دستاش و زانو هاش زخمی شده بود !

دلداریش میدادم میگفتم : عمو گریه نکن آروم باش...

چشمم اینور و اونور دنبال مامان و بابا و خانواده بچه بود که یدفعه با صدای جیغ یه دختر برگشتم

دیدم یه دختره بدو بدو داره سمتم میاد !

دختره رو که اونطور دیدم یکم هول شدم ! بهم نزدیک شد گفتم ببخشید این بچه مال شماست !؟

با عصبانیت گفت : چیکارش ؟ داری بذار زمین....

منم با صدای لرزون گفتم : کاریش ندارم از تاب افتاد دیدم کسی کنارش نیست اومدم...



اینو که گفتم دختره یکم آروم شد... نگو که با خودش فک کرده بود میخوام بچه رو بدزدم یا...!

زخمای دست و زانو هاشو نشون دادم که دیدم دختره میزد به سرش...

وای خدا... الان من به مامان و بابا چه جوابی بدم و... اونجا بود فهمیدم داداششه...

البته همچین هول شده بودم که اول فک میکردم بچه خودشه!

گفتم: آروم باشین... الان میریم زخم هاشو میشوریم و خوب میشه...

از یه طرف بچه رو دلدار می‌دادم و از یه طرف هم دختره رو...

مونا هم تو این وسط مونده بود! بی سر و صدا داشت به ما نگاه میکرد...

رفتیم پای شیر آب.. من بچه رو تو بغلم نگه داشته بودم و دختره هم داشت با دستش آب میکشید رو زخماش...

بچه هم که آرومی نداشت همش گریه میکرد... معلوم بود که درد داره زخماش میسوزه...

چند قدم اونورتر ما تو مجتمع یه ماشین حلال احمر بود که چشمم به اون خورد و به دختره گفتم ببریم اونجا نگاه کنن...

رفتیم و سلام کردیم ۲ تا آقای جوون بودن و به خوبی هم تحویلمون میگرفتن که

گفتم بچه از تاب افتاده یکم دست و پاهاش زخمی شده و...

یکی از آقاها نگاه کرد و گفت چیزی نیست، یکم پنبه گذاشت روش و گفت نگران نباشین خوب میشه...

ازشون تشکر کردیم و راه افتادیم بیاییم که دیدم دختره گفت فعلا بریم تو شهر بازی بشینیم

پارسا هم یکم آروم شه بعد میریم پیش مامان و بابام اینا...

منم گفتم باشه و رفتیم شهر بازی و رو یه صندلی که خالی بود نشستیم...



همینجوری چند دقیقه تو سکوت بودیم که یدفعه مونا گفت : داداشی داشی....

من : جونم عزیزم ؟

مونا : داداشی اون تاب بزرگه رو نگاه کن چه قشنگه...

من : آره عزیزم خب ؟

مونا : میشه برم سوار اون شم... ؟

من : فعلا نمیشه !

مونا هم اخم کرد و نشست...

دختره گفت : ما مزاحمتون نشیم شما به کارتون برسین...

منم گفتم : خواهش میکنم چه مزاحمتی !

دختره گفت : پس حالا که اینطور ما هم سوارش میشیم...

رفتیم نزدیکی تاب ، یه تاب بزرگ و عجیبی بود !

اول دختره رفت بالا و بچه رو هم از بغل من گرفت و نشوند تو بغلش...

بعد منم مونا رو گذاشتم روش و خودمم رفتم روش و نشستم...

یه تاب بزرگی بود که ۲ تا صندلی رو به روی هم داشت و ۶ نفر راحت روش جا میشد...

یکم نشستیم و بعد با یکم تکون دادن دیدیم تاب حرکت کرد...

دیگه بچه ساکت شده بود و فقط نگاه میکرد...

همینجوری تاب حرکت میکرد و به جلو و عقب میرفت...

که یدفعه مونا جیغ کشید... منم ترسیدم فک کردم یه چیزیش شد !

من : چی شد عزیزم ؟ مونا : داداشی کفشم افتاد...



من : هوووف اشکالی نداره ! ترسوندی ها...

تو همون لحظه که دختره نیشخند میزد دیدم رو کرد به مونا و

گفت : آبجی کوچولو اسمت چیه؟! مونا : مونا..

دختره : به به چه اسم قشنگی... چه سالته؟ مونا : ۸ سالم...

بعد باز سکوت شد و تاب به عقب و جلو میرفت که یدفعه چشمم به دختره افتاد...

نمیدونم چی شد چند دقیقه همینجوری تو چشاش زل زده بودم که دیدم

انگار دختره متوجه نگاهم شد و سرشو انداخت پایین...

منم با دیدن این خجالت اومد بهم و سرمو انداختم پایین...

بعد یدفعه دیدم مونا صدام کرد : داداشیییییی؟

من : جونم؟ مونا : چی شده؟

من : هیچی! مونا : آخه سرتو انداختی پایین..

من : چیزی نیس عزیزم خوبم...

مونا رو به دختره کرد و گفت آبجیییی اسمت چیه؟

دختره یهو شوکه شد و بعد گفت : اسمم پریا هست

مونا : اسم نی نی چیه؟ پریا : اسم اونم پارسا هست

مونا هم برگشت گفت : اسم داداشی منم میلاد هست

دوباره باز مونا سوال کرد : آبجی چند سالته؟ پارسا چند سالشه؟

پریا در حالی که سرشو انداخته بود پایین گفت : من ۱۴ سالم - پارسا ۴ سالشه...

باز دوباره مونا برگشت گفت چه جالب... داداشی منم ۱۴ سالشه...



درحالی که من و پریا از خجالت سرمونو انداخته بودیم پایین

برگشتم با عصبانیت گفتم : عه مونا بسه دیگه... ساکت !

مونا : داداشیییی چرا عصبی شدی ؟ مگه چیکار کردم ؟

من : گفتم ساکت مونا دیگه چیزی نگو !

مونا هم مٹ اینکه ناراحت شد و درحالی که چشماش پر شده بود

پریا رو به مونا کرد و گفت الهییی ناراحت نشو آبجی کوچولوو !

مونا که اینو شنید یهو بغلم کرد و با بغض گفت داداشی هیچ منو دوس نداره که !

بعد شروع به گریه کردن کرد...

من : مونااا ؟ عزیزم ؟؟ الهییی قریونت بشم این چه حرفیه !

تو دنیامی خیلییی دوستت دارم....

مونا درحالی که گریه میکرد گفت نمیخوااام...

من : چی چی نمیخواای عزیزم ؟

میگم که تو همه دنیامی.. اندازه کل دنیا دوستت دارم...

خب معذرت میخوام عزیزم ببخش اگه روت عصبی شدم...

مونا : داداشی جونم منم تورو خیلییی خیلییی دوس دارم..

بعد پریا درحالی که به ما نگاه میکرد و لبخند میزد...

مونا رو بوس کردم و اشکاشم پاک کردم و آشتی کردیم.

بعد ساعت تقریبا ۸:۳۰ غروب بود که به مونا گفتم

عزیزم از آبجی پریا خدافظی کن بریم پیش مامان اینا



مونا : با ناراحتی... داداشی...

من : جوون داداشی ؟

مونا : آخه میخوام یکمیم بازی کنیم...

من : باشه عزیزم حالا بریم پیش مامان اینا یه چیزی هم بخوریم بعد میاییم

مونا : چشم داداشی جونم :

بعد رو به پریا کرد و گفت آجی شما اینجایی ؟

پریا : نه گلم ما هم بریم پیش بابا اینا...

خدا به دادم برسه که الان پارسا رو تو این وضع ببینم...

من : اگه کار و کمکی از دستم بر میاد بگین ؟

پریا : نه خیلی ممنون تا اینجاشم کلی زحمت دادیم...

مونا : آجی بعد شام میایین ؟

پریا : ببینم چی میشه گلم اگه بابام اینا گذاشتن حتما...

بعد خداحافظی کردیم اومدیم پیش مامان و بابا...

رسیدیم دیدیم مامان هم غذا رو حاضر کرده و گفت

بچه ها زود دستاتونو بشورین و بیاین شام...

رفتیم دستامونو شستیم و اومدیم شامو خوردیم.

ساعت تقریبا ۹:۳۰ بود که دیدم مونا خوابش برد...

از بس که خسته بود دیگه یادش هم رفت که قراره دوباره بریم شهر بازی !

منم که خسته تر از مونا دیدم اونطوره دراز کشیدم ,



بابا هم پا شد پرده های آلاچیق رو میکشید که مامان هم دیدم بالشت و پتو آورد واسه من و مونا ما هم خوابیدیم تا...
دیدم مامان صدام میزنه : میلاد میلا... پاشو...
چشمامو باز کردم دیدم صبح شده و سریع پا شدم رفتم یه آبی به دست و صورتم زدم و اومدم صبحونه رو خوردیم...
بعد خوردن صبحونه مونا گفت : داداشی میشه منو ببری...
من : باشه عزیزم پاشو بریم...
رفتیم شهر بازی دیدیم کسی نیست و پریا اینا هم نبودن !
به مونا گفتم : عزیزم میخوای یه دور هم بریم کنار دریا ؟
مونا : آرههه داداشیییی بریممم...
نزدیک دریا شدیم و دریا هم کمی موج داشت و آرامش خاصی بهم میداد...
همینطور داشتیم قدم میزدیم که یدفعه دیدم مونا داد زد : آبجییی پریاا...
دیدم پریا برگشت به ما نگاه کرد و مامان و باباش و پارسا کوچولو هم کنارش بودن !
پریا اومدم سمت ما و سلام و احوال پرسى کردیم...
زخم های پارسا رو پرسیدم که گفت خداروشکر خوبه...
دیدم پریا میگه : با اجازتون ما دیگه داریم میریم !
بعد خداحافظی کرد و رفتند....
این شد داستان زندگی (عاشقی در یک نگاه) من



تو شهر بازی و در نهایت شکست و یه عمر عذاب کشیدن..

پایان.